



به جای رقص، چرخ زورخانه ای می زده.

کمک های ماندگار

سید اصغر خبازی خادر، دوست، هم رزم، همکار و همسایه قدیمی جواد آقااست. در زمان دفاع مقدس، در جبهه هم رزم بودند. بعدش در سازمان زندان ها همکار شدند. همسایه هم هستند.

اصغر آقا که هفتاد و شش سال سن دارد، بیشتر از هر چیزی، جواد آقا را یک دوست صمیمی و قدیمی خطاب می کند. او در زمان صحبت درباره این شهید رزم خیابانی، بارها اشک در چشمانش می لغزد. صندلی های کنار وکیل آباد ۶۲ را نشان می دهد و با خاطراتی که خیلی تازه است، می گوید: شب ها همین جامی نشستیم. روی همین صندلی ها پرچم تکان می دادیم و باهم درد دل می کردیم. مشاور خوبی بود؛ نه فقط برای من، برای همه دغدغه داشت. اگر می دید کسی ناراحت است، سراغش می رفت و هر کاری از دستش برمی آمد، انجام می داد. برای کوچک و بزرگ، همسایه و فامیل پدری می کرد. خیلی هالین شب ها در اجتماع به پسرانش می گویند، جواد آقا فقط پدر شما نبود. پدر ما هم بود و ما هم داغ داریم.»

او از جواد آقا به عنوان گلی یاد می کند و ادامه می دهد: دغدغه رفع فساد در جامعه را داشت. روی همین صندلی ها که نشستیم بودیم. بارها بابت معضلات اجتماعی که می دید ابراز ناراحتی می کرد و می گفت «در برابر این فسادها چکار کنیم که بعدا شرمنده شهدا نباشیم.»

اصغر آقا خیلی وقت ها می دیده که جواد آقا به جای خانه اول اقبال یا مسجد کمک مالی می کرده و می گفته این ها ماندگارند.

او آهی می کشد و می گوید: جواد آقا رفت و کمک هایی که کرد، شد باقیات الصالحاتی برایش. خدا بیامرزدش.

ان شاء... با امام حسین (ع) محشور شود.

بهاش می انداختیم، هیچ وقت مچش نخواست. او به ارتباط پدرش با نوه ها اشاره می کند و می گوید: بچه های با با فقط پسر بودند و دختر نداشت. از قضا نوه هایش فقط دختر شدند و پیچ نوه دارد. خیلی به آن ها محبت می کرد؛ به خصوص از وقتی باز نشست شده بود، نوه ها از سروکولش بالا می رفتند.

خانه او در دندان پزشکان است اما به قول خودش از بچگی به محله اقبال خورگرفته و همین باعث شده که خیلی وقت ها برای شرکت در اجتماعات، به این محله بیاید.

او تعریف می کند: اوایل، شب های اجتماعات، همراه جمعیت از مسجد الاقصی در وکیل آباد ۶۲ به سمت صیاد حرکت می کردیم. بعضی وقت ها نوه ها هم بودند. زینب که نوه بزرگ با باست و یازده سال دارد، هر وقت حضور داشت، کنار با با بود و از آنجایی که با با همیشه پیشرو بود و زودتر حرکت می کرد، وقتی می دیدند از جمعیت جلو افتاده اند و باید منتظر بمانند تا دیگران برسند، از فرصت استفاده می کردند و در پارک اول لادن یا توقفگاه های دیگرشان، همراه زینب طناب می زدند و ورزش می کردند.

چرخ زورخانه ای در عروسی ها

محمد آقا هنرپیشه که داماد خواهر بزرگ جواد آقااست، در ادامه صحبت آقا صادق، با تأکید می گوید: خیلی اهل ورزش بود. با وجود میانسالی از همه جلوتر بود. به کوه نوردی هم که می رفتیم، از همه زودتر به قله می رسید. همیشه به او غبطه می خوردیم. هادی آقا برادر شهید با تأکید ادامه می دهد: حتی در کوه که بودیم نماز اول وقتش را به تأخیر نمی انداخت. با همان شیشه آبی که در دستش بود، وضو می گرفت و به نماز می ایستاد.

جواد آقا اهل ورزش باستانی و زورخانه ای هم بوده. به گفته اقوام در عروسی ها وقتی بلندش می کردند،

وکالت برای بی گناهان

جمال آقا سرش را با حسرت تکان می دهد و می گوید: پدرم مصداق این بود که می گویند باید شهید وار زندگی کنی تا شهید شوی.

او توضیح می دهد: با با تابع و پشتیبان ولایت فقیه بود. از اولین روزهای جنگ در اجتماعات حاضر شد و در این راه جانش را داد. امر به معروف و نهی از منکر را هیچ وقت ترک نکرد. در دوران دفاع مقدس شصت ماه در جبهه ها بود. بعد از انقلاب در مبارزه با منافقان فعال بود و بارها توسط آن ها مورد سوء قصد قرار گرفت اما هیچ وقت نه تنها عقب نشینی نکرد، بلکه محکم تر از قبل به راهش ادامه داد.

فرزند شهید ادامه می دهد: با با خیلی مردمی و کارا راندا بود. با اینکه رشته حقوق خوانده بود، هیچ وقت دفتر وکالت راه نینداخت اما هر وقت می دید کسی با مشکلات حقوقی و قضایی مواجه شده است، بدون دریافت پول، کارهای وکالتش را انجام می داد. او بارها دیده که پدرش، کارهای دیگران را راه انداخته است و تعریف می کند: پرونده سنگینی بود که چند وکیل آن را قبول نکرده و گفته بودند نمی شود، اما پدر آن را قبول کرد و فردی بی گناه را از زندان بیرون آورد.

آقا جمال تأکید می کند: دفاع از حق برای با با خیلی اهمیت داشت و همیشه پرونده هایی را قبول می کرد که می دانست طرف بی گناه است.

هیچ وقت مچش نخوايد

محمد صادق پسر دوم جواد آقااست. به قول خودش از بچگی به با با بی بودن معروف بوده است. وقتی در کودکی، برادرانش می خواستند با پدرش کشتی بگیرند، او گمان می کرده این کار پدرش را اذیت می کند و اجازه نمی داده. حالا به آن خاطرات می خندد و می گوید: پدرم از همه ما سالم تر و قوی تر بود. هر وقت

خار چشم دشمنان می مانيم



حاج محمد آقا ای تیماجی پدر شهید است. نود سال سن دارد و با شهادت جواد آقا پدر و شهید شده است. زمان جنگ سه پسرش در جبهه بودند و سال ۶۵ پسر سومش، جلال، در جزیره میخون به شهادت رسید. حالا پسر اولش جواد آقا به این مقام رسیده است.

او می گوید: جواد خیلی به من سر می زد. اگر چیزی لازم داشتیم، برایم تهیه می کرد. مهربان بود. نبودنش برایم سخت است اما وظیفه اش بود. باید از وطنش دفاع می کرد.

حاج محمد ادامه می دهد: جواد از زمان جوانی اش به انقلاب و اسلام و دفاع از وطن، ایمان داشت. با تمام وجودش پای انقلاب ایستاد. حالا هم در این راه جانش را داد. عیب ندارد. وظیفه اش بود. من هم همین وظیفه را دارم. همه ما این وظیفه را داریم. او به راه درستی رفت. هر کس در این راه نباشد، خودش ضرر کرده. پدر صبورانه می گوید: همه ما می دانیم این دشمنان و ترامپ دیوانه، چشم به خاک و نفت و دین ما دارند. کاری نبوده که برای نابودی ما بتوانند و انجام نداده باشند. تا حالا خاری در چشمشان نبوده ایم. بعد از این هم ان شاء... بچه هایمان سدره اش باشند.

روی زانوی خودم از هوش رفت

جمال، پسر بزرگ جواد آقااست. با پدرش در دو طبقه یک ساختمان در محله اقبال سکونت دارد. او تعریف می کند: با با خیلی پایه و خوش مشرب بود. با هم به دو چرخه سواری، کوه نوردی، خرید یا حتی مسافرت می رفتیم. چون صمیمی بودیم و از طرفی چهره با با جوان تر از سنش دیده می شد، خیلی وقت ها غریبه ها که ما را می دیدند، فکر می کردند برادریم. او به روز حادثه اشاره می کند و ادامه می دهد: خیلی وقت ها من و برادر هم در اجتماعات شبانه اقبال حضور داریم. آن شب حادثه، مادر هم آسیب دیده بود. اما حال پدرم وخیم تر بود. سرش را در آغوشم گرفته بودم. ابتدا هوشیار بود و با سر جواب می داد. منتظر رسیدن آمبولانس بودیم. دائم با او صحبت می کردم تا از هوش نرود. می گفتم با با چشمانت را باز کن. نفس بکش. اما هوشیاری اش کمتر و کمتر می شد و چشمانش را بست.

پدر را با یک آمبولانس و مادر را با آمبولانسی دیگر فرستادند بیمارستان. چون مادرش را به بیمارستان ولایت فرستاده بودند، ابتدا به آنجا رفتند اما دیدند پدر آنجا نیست. بعد از پرس و جو متوجه شدند که پدرشان را به بیمارستان جوادالانمه (ع) منتقل کرده اند و راهی این بیمارستان شدند.

جمال آقا آهی می کشد و می گوید: با با شصت سال سن داشت. وقتی ما گفتم دنبال یک مرد شصت ساله هستیم، پرستار گفت پدرتان اینجاست. یک مرد حدوداً چهل و پنج ساله را اینجا آورده اند. در حالی که همان مرد پدر ما بود و چون چهره اش جوان تر از سنش دیده می شد، اشتباه کرده بودند. در نهایت آن ها متوجه شدند که پدرشان در آمبولانس به دیدار حق شتافته و به شهادت رسیده است.

